

خاطره

کفش‌های

مهتاب

نسرین رازقی

زمستان سال ۹۷ بود و اولین سالی که معلم روستای سنجد، یکی از روستاهای مرزی از توابع شهرستان شیروان استان خراسان شمالی، بودم. البته سال اول خدمتم نبود، سال پنجم بود، اما اولین سالی بود که در روستای مرزی خدمت می‌کردم و رسالت تعلیم و تربیتی‌ام بیشتر بود.

ساعت ۱۲:۳۰ و زنگ آخر بود. شعر «ای مادر عزیز» از کتاب فارسی ششم را با بچه‌ها هم‌خوانی می‌کردیم. آسمان نرم‌نرمک در حال باریدن برف بود. در سمت راست کلاس دو پنجره به سمت حیاط وجود داشت و بخاری نفتی هم در گوشه دیگر کلاس داغ و سوزان خودنمایی می‌کرد.

شیطنت رضا گل کرد. او بی‌مقدمه گفت: «آخ جون، فردا زنگ دوم ورزش داریم! خدا کند آن قدر برف بیارد که توی حیاط



برفبازی کنیم و آدم‌برفی بسازیم.» با این جمله، خیلی‌ها طوری از بارش برف ذوق‌زده بودند که فارغ از درس شدند و هر کس آرزویی کرد: خدا کند آن قدر برف بیارد که زمین‌ها سیراب شوند. خانم ما گندم کاشته‌ایم. اجازه، ما امسال جوی زیادی کاشته‌ایم و...

با وجودی که دانش‌آموز پایه ششم بودند، اما دغدغه زیادی در خصوص اوضاع اقتصادی خانواده داشتند. انگار بزرگ‌ترین آرزو و دغدغه‌شان زمین و مزرعه بود! چیزی به پایان زنگ نمانده بود. از بچه‌ها خواستم کتاب‌ها را جمع کنند تا برویم کنار پنجره و همگی برای بارش برف و باران دعا کنیم. طبق عادت همیشگی، دخترها در کنار پنجره سمت چپ و پسرها کنار پنجره سمت راست به تماشای نعمت الهی و شکرگزاری ایستادیم.

با شنیدن صدای زنگ، همگی کیف به دست و کودکانه و شادمان از باریدن برف خود را به حیاط رساندند. من هم در روستا بیتوته می‌کردم. همیشه چند نفر از بچه‌ها منتظر می‌ماندند مرا تا خانه همراهی کنند. چه لذتی برایشان داشت که مسیر خانه را با معلمشان همراه شوند!

تا عصر همچنان برف می‌بارید، اما انگار زمین تشنه‌تر از آن بود که مقداری از برف را در پوست خود نگه دارد. به محض اینکه برف روی زمین می‌رسید، زمین آن را می‌بلعید. پاسی از شب گذشته بود، اما اثری از برف روی زمین نبود. ساعت شش و نیم صبح، در حالی که سوسوی سرما از گوشه پنجره به تک‌اتاقم می‌رسید، چشمان خمارآلودم به بخاری نفتی افتاد که نفتش در حال تمام شدن بود. بعد از چند دقیقه این پهلو و آن پهلو شدن، به ناچار بلند شدم و مقداری نفت داخل بخاری ریختم. پرده‌ها را کنار زدم تا از هوای پاک روستا لذت ببرم. وای، باور نکردنی بود! مگر چند ساعت خوابیده بودم! مگر دیشب چقدر برف باریده بود! تمام زمین سفیدپوش شده بود!

چنان برقی در چشمانم روشن شد که با سرعت آماده شدم. کتانی‌هایم را پا کردم و خودم را به مدرسه رساندم. صدای شادی بچه‌ها از دوکوپه قبل‌تر به گوش می‌رسید. خیلی زودتر از من رسیده بودند. به مدرسه که رسیدم، بچه‌ها به سمت آمدند. اجازه، دعایمان مستجاب شده است. حالا باید زنگ ورزش آدم برفی بسازیم. باید با ما بازی کنید. من که از بچه‌ها خوش‌حال‌تر بودم، با لبخندی تأیید کردم.

کتاب ریاضی به دست وارد کلاس شدم. چقدر این صحنه در مدرسه‌های روستایی زیاد به چشم می‌خورد! به خاطر شرایط آب و هوایی و وضعیت جاده‌ها، مدام کفش‌هایشان در گل و لای می‌ماند و پارگی‌شان نمایان. هر کدام یک گوشه بخاری نشستند و پاها را به بخاری چسبانند تا جوراب و کفش‌هایشان خشک شوند. یک عده هم در حال بحث بودند که چه کسی روی صندلی من بنشیند. دیدن چنین صحنه‌هایی واقعا ناراحت‌کننده است. چرا در این هوای زمستانی باید کفش‌های نامناسب بپوشند.

بعد از ادای احترام، سلام و احوال‌پرسی، نظم در کلاس حکم‌فرما شد. هنوز بر صندلی‌ام نیم‌خیز بودم که چشمم به کفش‌های مهتاب افتاد که در ردیف جلو نشسته بود. گویا هر دو لنگ کتانی‌هایش با هم دعوا داشتند! متأسفانه این زمین گل‌آلود بدجور با آن‌ها سر

ناسزا داشت. مشخص بود پاهایش خیلی خیس شده‌اند. سعی می‌کرد آن‌ها را به عقب نیمکت ببرد تا کمتر دیده شوند. از او خواستم روی صندلی تک‌نفره کنار بخاری بنشیند تا پاهایش کمی خشک شوند. رضا شوخ‌طبع کلاس بود و با خنده گفت: «اجازه، بگذار جانش در بیاید. صبح که در صف نانوایی بودم، مادرش گفت چکمه بیوش، ولی دخترها قیافه می‌گیرند و این چکمه‌های پلاستیکی را نمی‌پوشند.»

چقدر تأسّف بار است که مد و مدگرایی حتی به روستایی‌هایی که صاف و صادق هستند هم رسیده است. به‌عنوان معلم، کل دغدغهام این شد که چرا دانش‌آموزانم باید سرما را به جان بخرند، اما از پوشیدن چکمه‌های پلاستیکی شرم داشته باشند.

آن زنگ با صحبت کردن درباره حفظ سلامتی گذشت. زنگ تفریح به بچه‌ها فکر می‌کردم و اینکه به‌عنوان معلم موظفم این مشکل را رفع کنم. جرقه‌ای به ذهنم رسید. آن زنگ، قبل از ورود به کلاس، کفش‌هایم را با چکمه‌های پلاستیکی یکی از بچه‌ها عوض کردم و با همان چکمه‌ها وارد کلاس شدم. با ورودم به کلاس بعضی از بچه‌ها خندیدند، اما من با خوش‌حالی از چکمه‌ها تعریف کردم. از اینکه حالا راحت می‌توانم داخل برف و حتی گل راه بروم، بدون اینکه نگران باشم پاهایم خیس یا شلوارم کثیف و گلی شود. از بچه‌ها سؤال کردم چه کسانی از این چکمه‌ها دارند؟ خیلی‌ها داشتند. از آن‌ها خواستم روز بعد همگی چکمه بپوشند تا موقع بازی کثیف نشویم. صحبت‌هایم را کمی طولانی کردم تا زنگ ورزش زمان کمی را داخل حیاط باشیم، اما در عوض به بچه‌ها قول دادم فردا یک زنگ را ورزش خواهیم داشت.

باورم نمی‌شد که روز بعد، نه تنها دانش‌آموزان کلاس، بلکه دانش‌آموزان کلاس‌های دیگر هم چکمه پوشیده بودند. شادمان بودند و صحبت بر سر رنگ چکمه‌ها بود. هر یک چکمه خوش‌رنگی پوشیده بودند؛ همگی جذاب و خاطره‌انگیز.

افتخارم این است که رسالتم تنها تدریس نیست، بلکه به وضع روحی‌روانی و اقتصادی دانش‌آموزان نیز توجه دارم.

